

	۲۷
	۱۵۴

	۱۶
۱۵۴۱	

۹۹۱
۱۹۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

اسم کتاب: پروت و فخر ساسانی
 مؤلف: صدوق بهارستان
 موضوع: تاریخ در ستم پاره

۲۷
۱۵۴

مؤسسه: ۱۳۰۲
 شماره دفتر: ۹۷۶۰

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
۱۶
۱۵۴۱

۲
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰



۹۹۹
۱۹۵۲

پروین

دختر ساسانی

درسه پرده

نکارنده

صادق هدایت

تهران

۱۳۰۹

خیابان ناصریه کتابخانه فردوسی

چاپخانه « فردوسی »

این پرده در بجهوحه جنك عربها با ایرانیان در حدود سنه ۲۲ هجری
در شهر ری (راغا) نزدیک تهران کنونی میگذرد ساختمان خانه پیرایش و درون
آن همه مربوط به شیوه دوره اخیر ساسانی است

۸۱۴

بازیگران

بهرام - نوکر در حدود ۵۰ سال دارد کلاه نمدی زرد رنگ لباس آبی
آسمانی بلند شال شلوار کشاد کفش بدون پاشنه ریش و سیل سفید موهای
پاشنه نخواب آستین کشاد کمر چین - ترسو مؤدب بزبان عوامانه حرف میزند .
چهره پرداز - ۴۵ سال بزرگ منش اندام خمیده موهای خاکستری
پریش روی دوشهای اورینخته جامه ابریشمی خاکستری بانقش و نگار بهمان رنگ
کمر بند پهن گره خورده و شرابه آن از پشت او آویزان است آستین تنک و چسب
دست دامن بلند چین خورده شلوار بلند و کشاد چس های بزرگ دارد دهنه آن
خفت میچ یا کفش بندی نك باریک نرم بدون پاشنه با وقار مرموز و با ایما و اشاره
بروین - دختر چهره پرداز ۲۰ ساله بلند بالا رنگ مهتابی کیسوی خرمایی
بلند تاندار شانه کرده جامه بلند ابریشمی نازک تاروی میچ پایش افتاده و پائین
آن چین های بزرگ می خورد آستین کشاد دهانه تنک سینه باز گوشواره گرد نهند
مروارید النگو نوار ابریشمی برنك لباس روی پیشانی او بسته شده و دنباله پهن
آن از پشت سر بشکل دستمال گردن آویزان است کمر بند پهن دنباله آن نیز از پشت
موج میزند کفش پارچه برنك لباس -- ساده صدای رسالوس و یکی یکدانه بایدرش .
پرویز - نامزد دختر ۲۵ ساله جامه « سواران جاویدان » در بر دارد
کلاه خود گرد موی سیاه چین داده - فرزند تیروکمان قداره موزه سرخ بندی
کوتاه پیش سینه لباس او بتوسط دوقلاب بسته می شود تسمه تیردان از روی آن میگذرد
همه آنها با فروشکوه مطمئن ودایر .

نمایش
تئاتر

۱۹۳۳

تئاتر

تئاتر

تئاتر

چهار نفر عرب - عباهای پاره بخود پیچیده روی آن بکمرشان نخ بسته اند صورتها سیاه ریش و سبیل سیاه زمخت سروگردن را با پارچه سفید وزرد چرك پیچیده اند پاها برهنه غبار آلود شمشیرها مختلف - درنده ترسناك دادو فریاد می کنند .

سرکرده عربها - کوتاه شکم پیش آمده گردن کلفت سبیل و ریش تویی . چین میان دو ابرو عمامه بزرگ گوشه آن آویزان است لباده بلند ساده مغری دار شال بهن خنجر کوچکی بکمرش پای نخت نعلین زیر شلواری سفید صورت سیاه ترسناك ناشی خودش را میگیرد .

ترجمان عرب -- ۴۰ ساله چینی الگار عباي زرد رنگ جامه سفید بلند شال کفش جوراب ساقه کوتاه شمرده و غلیظ حرف میزند .

پرده نخست

دست چپ سه کنج ایوان پهنی به شیوه ساختمان ساسانی و هخامنشی پیدا است دارای دو ستون کله اسبی کوتاه پایه های آن چهار گوشه روی نبش دیوار نائین ستون و کمر آن نقش و نگار های یخس قهوه رنگ دارد ایوان تا زمین دویله میخورد دو در چوبی مثبت کاری شده پیدا است قابیچه ابریشمی بر نگهای زننده روشن روی ایوان افتاده میز کوتاه کهنه و چهار پایه کوتاهی جلو آن گذاشته شده دست راست کنار ایوان درخت بزرگی دیده می شود جلو ایوان تپه گل کمی دور تر دور نمای باغ دره و کوه دماوند نمایان میباشد . در دست چپ نیمه باز است . (۱)

۱

بهرام جاروب بدست گرفته پائین ایوان را می روبد میاید جلو ایوان باخودش زیر لب حرف می زند .

بهرام - اینهم زندگی شد؟ از سفیده بامداد تا شام جان میکنم کار میکنم چه دلخوشی ...؟ آن اربابمان نمیدانم چه میکنند . . . ؟ چرا نمیگذارد برود؟ همه آنهایی که دستشان به دهنشان میرسید گریخته اند او مانده میخواهد بدست این تازیان نابکار بیفتیم . . . هر روز کاغذ پاره این جاهم افتاده (خم شده از روی ایوان کاغذ را برداشته

(۱) تا اندازه که در دسترس نگارنده بود این پرده را با وقایع تاریخی مطابقت داده همچنین سیاستگذار آقای کاظم زاده ایرانشهر میباشم که در این قسمت کمک گرانبهائی به این جانب کرده اند .
ص . ه .

کنجله میکند یا این می اندازد) امان از دست این چهره پردازی ...! آری
 اینجا مانده تا چهره تازیها را بکشد ...! اگر نان و نمکشان را نخورده
 بودم و چندین و چند سال نبود که در خانه آنها هستم يك روز بیشتر پیششان
 نمیاندم میرفتم پی کارم نمیداند که همه مردم از این شهر گریخته
 اند؟ امروز فردا باز هم جنک در میگیرد چه خاکی بر سرمان بریزیم؟
 گمان میکنند . .

در دست چپ باز شده پیر مرد چهره پرداز میاید بیرون

چهره پرداز - چه کار میکنی؟ باز دیگر چه شده با خودت

زمزمه میکنی؟

بهرام - میخواهی که چه بشود؟ ولم کنید دست از سرم بردارید
 مگر دیشب نگفتم که در شهر همه میگویند همین روزها جنک در
 میگیرد همه سپاهیان را سان می بینند همه توانگران از دوماه پیش
 به چین و توران گریخته اند نمیدانم چرا شما مانده اید جنک است
 شوخی نیست مردم دسته دسته میگریزند تنها جوانان برای جنک
 کردن مانده اند .

چهره پرداز - دیروز پرسیدی؟ آیا راه گریز هست؟

بهرام - پرسیدم ...! مگر بشما نگفتم که راه نیست؟ رفتم

دیدم بچشم خودم دیدم در جادهها پیر مردها زن و بچه های گرسنه
 ایرانی دیده میشوند که چیزهای خودشان را در ارا به های کوچک
 گذاشته جلو خودشان میکشند و پس مانده گله و رومه شان را میبرند

میروند نمیدانند بکجا راه ها بند است در میان راه پیرها از پا در
 میایند می میرند ما در ها دست بچه های خود شان را
 گرفته از روی سنگلاخ و گردو غبار جادهها میگذرند همه جاشلوغ
 و کسی بکسی نیست همه مردم گرسنه اند اگر تازیها ما را نکشند از
 گرسنگی خواهیم مرد در شهر میگفتند تازیها امشب شهر را غارا
 میگیرند میدانی دخترها را میفروشدند؟ (۱) دخترت را چه کار میکنی؟
 تنها دلم برای او میسوزد دختر منم هست من او را بزرگ کردم و
 از آب و گل در آوردم همه اش دلم برای او میسوزد

چهره پرداز اندیشناک - دخترم را چه بکنم؟ پرویز هم نیامد

به بینم چه کرده

بهرام - گفتم که منم همه اش در اندیشه دختر هستم چندی
 است که اندیشناک و گرفته است دیشب تاریکی در باغ گردش
 میکرد من او را میپاییدم رفت کنار آبشار روی تخته سنگی نشست
 سر را مابین دودستش گرفت گریه میکرد جگرم آتش گرفت ولی از
 دست من و شما چه برمیاید؟

چهره پرداز - راست میگوئی نمیدانم چه کار بکنم؟

بهرام - من همه اش شور او را میزنم و گرنه کمان میکشید

برای خودم است؟ اینهمه جوانان ما کشته شدند پسرت را یادت رفته؟

برادر کوچک مرا هم کشتند جان من چه ارزشی دارد؟ این يك

(۱) مطابق اسناد تاریخی فروش دختران ایرانی بدست عربها معمول بوده است

بدبختی است که بما رو کرده و بسر همه مان آمده منکه دارم دیوانه
میشوم صدسال پیرشدم شمارا هر که به بیند میگوید ۷۰ سال دارید
چهره پرداز - همه کارهایت را کنار بگذار برو شاید پرویز را

پیدا بکنی سواران جاویدان را که میدانی؟

بهرام - مگر دوسه بار بسراغش نرفتم؟ دخترت مرا پنهانی
شما فرستاد میدانم کجاست دوراست دماوند را می بینی (اشاره بکوه)
آنجاست.

چهره پرداز - برو برو پرچانگی را کنار بگذار میروی میپرسی
و میگوئی هرچه زودتر بیاید بما سری بزند.
بهرام از باغ میروید بیرون چهره پرداز دستها را به پشت زده چند قدمی
بدرازی ایوان راه میروید سرفه کرده صدا میزند

۲

چهره پرداز - پروین... پروین...

در دست راست باز شده دختر وارد میشود بهم نگاه میکنند

چهره پرداز - نشان افسردگی در چهره تو می بینم بگو به
بینم چه شده؟

پروین - چرا که افسرده نباشم؟ مگر نمیدانی که تازیان نزدیک
میشوند ما چه خواهیم کرد؟

چهره پرداز قدم میزند متفکر - راست است با این تازیان که

دشمن یزدان و آفت جان هستند منم پیوسته اندیشناکم ولیکن از
دست ما کاری ساخته نیست چه میشود کرد؟ چندین ماه است که
میجنگیم این جنگ سوم است توشه ما به ته کشیده مردم همه گرسنه
هستند تا کنون ایستادگی کرده ایم مگر خدا بزرگ است این باره
پیروزمند خواهیم شد مگر نشنیدی هیچ دویست که سه نشود؟
الشکر ما آراسته است کاری از پیش نخواهند برد در شهرهای دیگر که
بدست تازیان افتاده شورش کرده اند اگر ما بتوانیم دوسه روز دیگر
ایستادگی بکنیم دیلمیان (۱) با توشه و اندوخته بکام ما خواهند
آمد... نه شهر را غا بدست دشمن نمیافتد آتش یزدان از ما
نگاهداری خواهد کرد (۲) تو بیهوده بخودت آزار مده

پروین - جنگ... کشتار... خون...!

چهره پرداز با حرارت - هرچه در راه جنگ با تازیان داده
باشیم کم است ایران چندین بار میدان تاخت و تاز بیگانگان شد
هیچکدام به اندازه تازیها بما چشم زخم نزدند هستی ما را بیاد دادند
دزدیدند آتش زدند کشتند آه تو نمیدانی... توهنوز بچه بودی
که گریخته آمدیم به راغا من این خانه را دور از هیاهو و جنجال
گرفتم تا دل آسوده چهره پرداز بکنم اگر همان دسیگانه پیش
بریا بود من یکی از چهره پردازان دربار بودم... همه این پرده هائی

(۱) بقول تاریخ نویسان اهالی دیلم با اهالی ری در جنگ با عربها دست
یکی شده بودند (۲) آشکده ری معروف بوده.

که کشیده‌ام از زیبایی تو دارم... (سرفه) اکنون هنگام پیری و رنجوریم رسیده این پرده که از روی تو میکشم انجامین کار من خواهد بود چون میدانم که نامزدت پرویز دیر یا زود تو را بزنی میبرد نگاه چهره دلنواز تو از من دلداری خواهد کرد... خودت را آماده بکن دوروز دیگر بیشتر کار ندارد پرده به انجام میرسد. بیچاره مادرت ترا چه دوست داشت هنوز یادم است هر روز آنجا نزدیک آبشار در آن میدانگاهی با تو بازی میکرد.

پروین - همیشه بچگی مرا یادآوری میکنی امروز دیگر بچه نیستم کاش بچه مانده بودم و این روزها را نمیدیدم.

چهره پرداز - برو چنگ را بیاور میروم دست بکار بشوم اکنون بهتر از این سرگرمی نداریم

دختر از در دست راست میرود بیرون پیرمرد رفته روی چهارپایه جلو میز می‌نشیند از کتو میز یک لوله کاغذ دو پیاله کوچک و چندتکه رنگ خشک بیرون می‌آورد دستمال چرکی که رویش لکه‌های رنگ است جلو خودش می‌اندازد دختر می‌آید چنگ بزرگ و زیبایی دردست دارد آنرا بزمن گذاشته نیم رخ می‌نشیند جلو پدرش پشت به باغ

پروین - میدانی سگمان ناخوش شده؟

چهره پرداز - راشنورا میگوئی؟ دیشب شنیدم همه‌اش زوزه

میکشید امروز هم نیامد پیش ما بهرام به آمد میگوئی ستور پزشک را بیاورد این سک بهترین دوست وفادار من است.

دست برده يك تکه رنگ طلائی برداشته روی سنک مرمر کوچکی که روی میزاست میسازد

چهره پرداز - راستی چندی است که پرویز بسراغ ما نیامده بهرام را پی او فرستادم راه دور است گمان میکنم برای سرشب بیاید سر او به لشکرارائی گرم است اگر بتوانیم ازادی خودمان را نگاهداریم و رفته رفته شهرهای خودمان را از چنگ تازیها بیرون بیاوریم نگاه با یکدیگر برمیگردیم به اقباتان در اینجا جشن بزرگی گرفته تو را میدهم به پرویز در یکجا خانه میگیریم نمیخواهم از تو جدا بشوم میدانی که تو بزرگترین امید و دلخوشی زندگانی من هستی.

دختر مات جلو ایوان را نگاه میکند

چهره پرداز همینطور که مشغول سائیدن است - چرا امروز چنگ نمی‌زنی؟ از آن آوازهای روانبخشی که بلد هستی بنواز بار بدرا بزن

دختر بحالت خسته چنگ را از پهلوی خود بر داشته نوای سوزناک و دلخراشی را مینوازد (۱) چهره پرداز رنگ را بزمن مگذارند اندکی بساز گوش میدهد لوله کاغذ را باز میکند نکاهی بدختر و نکاهی روی کاغذ میکند

چهره پرداز - پای چپ را کمی دراز بکن... يك خورده بیشتر - اهان اینجور خوبست.

سپس سیمای جدی بخود گرفته رنگ را با نوك قلمو بر میدارد روی کاغذ دیگر آزمایش کرده می‌گذارد روی پرده خودش

(۱) میشود «شهر آزاد» تصنیف ریمسکی کرساکو را بزند
آهنگ شهر آزاد - Scheherazade - Rimsky Kozsakov

چهره پرداز - نمیدانم چرا امروز دستم پی کار نمیرود تو

ساز بزن

عکس را میاندازد روی میز در این بین صدای کلون در باغ میاید دختر
رویش را بر میگردداند می بیند پرویز است چنگ را نهمه کاره بدیوار تکیه داده از
جا برمیخزد پیرمرد سررا بلند میکند

پرویز - انگشت سیاه را جلو صورت نگاهداشته - روزگاریک

چهره پرداز - روزگاریک خیلی خوش آمدید بهرام را ندیدید

اورا پی شما فرستاده بودم .

پرویز - نه اورا ندیدم خیلی گرفتارم همه کارهایم را بزمین

گذاشتم آمدم به بینم شما چه کرده اید

چهره پرداز - راست است که میگویند دل بدل راه دارد اندکی

نمیگذرد که از شما سخن بمیان بود... بخواست یزدان تن درست

هستید زخمی که نشده اید چرا زودتر بدیدن ما نیامدید؟ بگوئید چه

میکنید؟ چه تازه از جنک دارید؟ بفرمائید بالا بنشینید

پرویز آمد کنار ایوان جلود ختر و پیرمرد می نشیند -

همینجا خوبست

دختر کمی دورتر نشسته چین های دامن خود را مرتب میکند

پرویز به دختر - چرا دست نگاهداشتی؟ خواهش مندم بنوازی

دیری است که سوای هیداهوی جنک غریو شیپور چکاچاک شمشیر و

ناله زخمی آواز دیگری بگوشم نرسیده

پرویز به چهره پرداز - ببخشید از بسکه گرفتارم آمده ام

خدانگهداری بگویم همین امروز و فردا بالشگر تازیان دست بگریبان

میشویم نمیدانم کی ازاد خواهم شد تا کنون ایستادگی کرده ایم من

همه اش دلوایس شماره دارم بارها بشما گفتم که از این شهر بگریزید

این تازه های ناگواری که هر دم میرسد برای ناخوشی شما و دخترتان

خوب نیست هنوز هم دیر نشده من میتوانم راه گریز را آماده بکنم

چهره پرداز به پرویز - برو یک چیزی برای مهمان بیاور

دختر برخاسته از در دست راست بیرون میرود

۳

چهره پرداز سر خود را نزدیک پرویز برد برده - مگر خدای نخواست

تازه بدی دارید؟ پیش آمد ناگواری رخ داده؟

پرویز - دیروز کنکاشگر (۱) ما میگفت لشکر بیشمار

بتازگی اهنک راغا را کرده امروز یا فردا میرسد اگر بد سپاهیان ما

تا فردا کمک و توشه نرسد کارمان زار است مردم همه از گرسنگی میمیرند

چهره پرداز - دیگر چه میگفت؟ من شنیدم در شهرهای دیگر

به تازیان شوریده اند همه جاها شلوغ کرده اند

پرویز - شورشیان را دستگیر و سرکوب کرده اند یکی دواز

انجمنهای زیرزمینی که کنکاش میکردند تازیان پیدا کرده اند لشکری

که بکمک ما از دیلمستان میامده جلوبر شده ما از همه جا جدا مانده

(۱) جاسوس!

ایم دور و پرت افتاده ایم بدون زور جلو لشکر خونخوار دشمن تازیانی که از هیچ پستی و درندگی روبر گردان نیستند درنده ترین سرکرده خود را خلیفه برای مافرستاده ابن جنگی است که برای مرگ وزندگانی خودمان میکنیم و سرنوشت بچه‌ها و زنهای ما وابسته به آنست چهره پرداز - این سرکرده آنها نیست که خونخوار است خلیفه است که دستور کشتار و فروش زنهارا داده تادر تباہ کردن ائین مزدیسنی از هیچگونه جور و ستم کوتاهی نکند نگذارند سنک روی سنک بند بشود گوئی دستۀ از اهریمنان و دیوان تشنه بخون هستند که برای بر کردن بنیان ایرانیان خروشیده‌اند اکنون انگره ماینو و دیو خشم سرتاسر کشور ما را گرفته در همه جا خونریزی و ستمگری فرمانروائی دارد... از دیر گاهی است که ترسائیان زروانیان مانویان و مزدکیان رخنه در کیش آشوئی انداخته‌اند و تخم دوزئی و بیگانگی مابین مردم کاشتند ناسازگاری آنها پیشرفت تازیان را آسان کرد (سرفه)

دوباره میرسد - آیا خیلی کشته‌اند؟

پرویز باحرارت - شما نمیدانید چه میکنند باید دید... باید دید... این جنگ نیست کشت و کشتار است... آنها جلو میایند میکشند هنگامیکه همرا سر بریدند و شمشیرهای آنها از خون سرخ شد آتش میاورند و میسوزانند کاشانه هارا چپو میکنند زنهارا میبرند باید دید همه آبادیهای ما با خاک یکسان شده يك بیابان درندشت از

ویرانه‌ها دود بلند میشود جویهای خون سرازیر شده چهره پرداز - از هنگام جهاننداری مه‌آبادیان تا کنون بکشور ایران چنین گزند نرسیده بود گوئی فرمانروائی هرمز سپری شده اهریمنان و دیوان بر بنگاه او جایگزین شده‌اند آنان کوشش میکنند زبان آئین و هستی ما را براندازند و به بهانه آوردن کیش نوین و دست اویز شدن به آن از هیچگونه جور و ستم خودداری نمیکنند آماج آنها کشورگشائی است و لشکریانشان مانند ملخی که برگشت زار گندم بزند روی آبادیهای ما ریخته همه را وادار کردند تا آئین آشوئی را رها کرده و گرنه باج پردازند دستۀ آب و خاک نیاکان را بدرود گفته بکشور های بیگانه کوچ کرده اند تازیان بیابان نورد سوسمار خوار که سالها زیر دست ما بودند و بما باج میپرداختند...!

۴

در این بین پروین باسینی نقره که در آن دو پیاله قلمزده گذاشته شده میاید روبروی آنها بزمین میکند

پروین - این پالوده است که خودم درست کرده ام پرویز جام را برداشته میچشد - به به چه خوشمزده است دیری بود که من پالوده نخورده بودم .

پروین - هنوز از جنگ سخن بمیان است؟

پرویز سر خودرا تکان میدهد

پروین - ایا نمیشود با تازیها اشتی کرد تا کی میتوانیم

ایستادگی بکنیم؟ یکمشت مردمان این شهر چگونه میتواند جلو آفت
بنیان کن تازیان را بگیرد؟
پرویز بالبختدتمسخر امیز - اشتی بکنیم؟ ... شهر را پیشکش آنها
بکنیم؟ اشتی ... آنها هستی ما را به باد داده اند مگر نمیدانی در
شهرهای دیگر چه میکنند؟ پیشنهاد خواهند کرد کیش آنان را پیروی
کرده آتشکده هارا بدست خودمان ویران بکنیم ائین آشویی را از
بیخ و بن براندازیم زبان خودمان را از دست بدهیم ... راست است
که ما یکمشت مردم بیشتر نیستیم ولی سرنوشت ما و چشم امید نیاکان
و آیندگان ما به ان دوخته روان گذشتگان بما نفرین خواهد کرد
اکنون مردانه میجنگیم اگر پیش بردیم چه بهتر و گرنه بروز دیگران
خواهیم افتاد ... از جلو دشمن بگریزیم؟ هرگز این ننگ را بگجا
پنهان بکنیم؟ تا انجامین چکه خون خودمان را در راه ازادی خواهیم
ریخت زمین نیاکان را به اهریمنان وا گذار بکنیم؟ هرگز اگر
سرنوشت ما این است که کشته بشویم جلو آن سر فرود میاوریم اکنون
ستاره بخت ما زیر ابرهای تیرو تار پنهان است .

چهره پرداز - نه نژاد ایرانی نمیبرد ما همانی هستیم که
سالیان دراز زیر تاخت و تاز یونانیان و اشکانیان بودیم در انجامش
سر بلند کردیم زبان رفتار و روش آنان با ما جور نیامد چه برسد
این تازیهای درنده لخت پاپتی که هیچ از خودشان ندارند مگر زبان
دراز و شمشیر هنوز در شهرها شورش برپاست نه اینکه من آزموده

تر هستم؟ پیش آمدهای روزگار است نباید نا امید شد
پرویز - پس از جنگ نپاوند و شکست ایرانیان کشته شدن
سرداران بزرگ و از هم گسیختن سپاهیان بخت ما واژگون شد پرچم
کاوه بدست آنان افتاد.

چهره پرداز - تازیها را تنها چیزیکه پیروزمند میکند کیش
انهاست که برایش شمشیر میزنند سرداران آنها گفته اند اگر بکشید
یا کشته بشوید میروید به بهشت پس از آن هوا و هوس آنهاست برای
بچنگ آوردن زنان ایرانی پول و خوشی ها از چپو و کشتار هیچ
باکی ندارند و بهشت را روی زمین دیدند این مردمانی که زیر آفتاب
سوزان عربستان سوای سوسمار و خرما چیز دیگری گیرشان نمیامد
همه خوشیها را در ایران چشیدند مرزو بوم آبادیها و کشت زارها
را ویران کردند سراها بارگاههای شاهنشاهی همه بیغوله و پناهگاه
جغد و بوم شد ... آتشکدهها را با خاک یکسان کردند همه نامه های
مارا سوزانیدند چون از خودشان هیچ نداشتند دانست و هستی ما را
نابود میکنند تا بر آنها برتری نداشته باشیم و بتوانند کیش خودشان
را به آسانی در کله مردم فرو بکنند ... همه آن فرو شکوه نیست و
نابود شد ... شهرهای پیشین را کسی نمیشناسد گویا مرغان هوا ترسیده
بکشورهای دیگر رفته اند ... بوستانها پایمال شده مرده ها روی زمین
خوابیده اند ... دیگر در بته های گل سرخ پرندگان آشیانه نمیسازند
آسمان اندوهگین و گرفته است يك كفن تیره روی همه را پوشانیده

دسته کلاغان گرسنه روی آسمان پرواز میکنند سر چشمه‌ها خشک شده چمن زارها پژمرده مرزوبوم جان میکنند میروود بمیرد. (سکوت) چهره پرداز دوباره میگوید - بگوئید بدانم آیا امید پیروزی هست؟ پرویز - نا امید نیستم من بافر خان (۱) و چند تن دیگر به پاسبانی سفید دژ گماشته شده ایم .. دور از شما نیستیم ولی میخواستم پیش از همه چیز بدانم آیا شما در همینجا خواهید ماند یا نه؟ گمان میروود در همین نزدیکی جنک سختی در بگیرد بهتر آنست که بشهر دورتری بروید و از میان این داد و غوغا ها و تازہ های نا گواری که هر دم میرسد دور بشوید هنوز هم نگذشته

پرویز - بکجا برویم؟ راه نیست پدرم ناخوش است پرویز - نه نه میگویم همین امشب راه بیفتید اگر چه خیلی گرفتارم ولیکن باز به کارهای شما رسیدگی خواهم کرد و خودم میمانم تا انجام جنک چه بشود!

چهره پرداز سررا تکان داده - اکنون خیلی دیر است راه ها گرفته هر گاه در همین نزدیکی جنک در گرفت و ما پروزمنند شدیم که همینجا خواهیم ماند و اگر خدای نکرده سپاهیان ما شکست خورد خودت را زود بما برسان باهم بکشور بیکانه یا شهر دورتری خواهیم رفت

(۱) نقول مارکورات فرخان سر دار ایرانبان در جنک ری بوده

پرویز دست دراز کرده دست چهره پرداز را فشار میدهد چشمش میافتد به کاغذی که جلو او روی میز است

پرویز - چه کار تازه دو دست دارید؟

چهره پرداز کاغذ را برداشته میدهد بدست پرویز او نگاه میکند می بیند چهره پرویز است با چشمهای درشت خیره موهای تاب دار اندام کشیده چابک با رنگهای زنده بهم آمیخته شده زمینه آن شلوغ پر از گل و بته سایه ها و برجستگی های دور تن را جلوه میدهد دهان نیمه باز لبخند افسرده زده بادست چپ چنک را نگاه داشته و با انگشت دست راست سیم را میکشد پرویز نگاهی بدختر می کند کمی نقاشی را دور می برد .

پرویز به نقاش - چه کار زیبایی! ... خیره کننده است این بهترین شاهکار تان است .. آیا میتوانم از شما خواهشی بکنم؟

چهره پرداز - بگوئید

پرویز - آیا میشود این پرده را به بنده بسپارید؟ ... در هنگام کار زار از من دلداری خواهد کرد پس از انجام جنک آنها پس خواهم داد

چهره پرداز - پیشکش میکنم ببرید تا دخترم از من جدا نشده بیمی ندارم این چهره مال روز های تنهایی من است

پرویز کاغذ را لوله کرده در جیب میگذارد - میدانید که خیلی گرفتارم باید به سنگر برگشته بکار هایم رسیدگی بکنم اگر توانستم فردایک سری بشما خواهم زد خودتان را آماده بکنید هر چه دارید به بپندید شاید بتوانم بایک ارابه جنگی شمارا روانه بکنم .

چهره پرداز برخاسته - دست یزدان بهمراهمان میروم شمارا
کمی تنها میگذارم تا بدلتخواه گفتگو بکنید میدانم به جوانان در
میان پیران خوش نمیگذرد منمهم روز کاری جوان بودم ...!
پرویز - خدا نگهدارتان باشد

۵

چهره پرداز در کار گاه خود رفته در را از پشت می بندد دختر و پرویز میروند
یابن ایوان لحظه یکدیگر نگاه میکنند.

پرویز - ببین چه اندیشیده ام اینجائی که هستید در پناه
نمیباشید اگر خدای نخواستہ سپاه ما ناگزیب به پس نشستن بشود
یا اینکه شهر بدست تازیان بیفتد چه خواهی کرد؟ فردا هر طور
شده میایم و تورا با پدرت روانه خواهم کرد.

هوا کمی تاریک شده آسمان و ابرها سرخ ارغوانی میشود

پرویز افسرده تپه گل را نشان میدهد. گلها را ببین همه

شکفته اند چه چشم انداز داربائی است

پرویز - این گلها را که میبوئی درد و شکنجه روانی تورا
فرو می نشاند ... آری گلهای روی چمن خندانند افسوس که گل
من پژمرده است ... چرا اینگونه افسرده مترس ما پیش خواهیم برد
پرویز - این گلها کمی بمن دلداری میدهد لیکن زود
بر گهای آنها میریزد - اوه اگر تو میدانستی؟ ... دل من گواهی

پیش آمدهای ناگواری را میدهد ... میخواستم با تو تنها باشم و
رازهای نهانی خودم را برایت بگویم (اندیشناک) نه من تنها نیستم
یک سایه همیشه مرا دنبال میکند نمیخواهم از من دور بشوی
... اگر پهلوئی من میماندی!

پرویز - درد های نهانی چهره ترا پژمرده کرده اشکهای
پنهانی چشمهای ترا خسته ساخته چرا آشکار با من گفتگو نمیکنی؟
مگر من چندین بار به خودت و پدرت نگفتم که در اینجائی که
هستید برایتان خوب نیست؟ بدبختانه شتاب زده هستم باید بروم
و به سپاهی که بدستم سپرده شده سر کشی بکنم امید وارم بزودی
با پیروزی بر خواهم گشت!

جغدی روی شاخه درخت چند بار شیون میکند آنها یکدیگر را در آغوش میکشند

سپهر
پرویز
اشک

پرویز هراسان - شیون جغد را روی شاخه درخت شنیدی؟
چه آواز بدشگونئی!

پرویز - مگر تو باین چرندها باور میکنی؟ ما از آن یکدیگر
هستیم زندگانی جلو ماست از چه میترسی؟ ... این انگشتر را بگیر بدستت
بکن (دست کرده انگشتر طلای خود را که نکین سیاه دارد بیرون میاورد به انگشت
دختر میکند دختر هم انگشتر خود را بیرون آورده باو میدهد)

پرویز - بگیر بیاد من داشته باش آرزو مندم که برایت خوشی
بیاورد ... ببین هر دو آنها یکجور هستند روی این آهورا مزدا
کننده شده

پرویز - من همه نگرانی و دلوایسیم از تو است میخواستم از این شهر دور بشوی اگر راغا بدست دشمن بیفتد چه بر روز تو خواهد آمد؟

پروین - باهم میمیریم کجا بروم؟ پدرم ناخوش است سرفه میکند من تنها هستم همه راهها بسته خودت که بهتر میدانی پرویز - راست میگوئی کمی دیر شده لیکن من آشنا دارم خودم بخوبی میتوانم کارها را درست بکنم ولی دستم بند است نمیدانی تا چه اندازه گرفتارم دارم خفه میشوم شبهم خواب ندارم همه اش بیاد تو هستم اکنون باید بروم... از تو جدا میشوم ولی دلم اینجا میماند فراموش نکنی تن و روان ما از آن یکدیگر است

خم شده دامن دختر را میبوسد و میرود از دور دست تکان میدهد ناپدید میشود دختر پس رفته به ستون یله میدهد و به گلها خیره نگاه میکند

پرده دوم

اطاق کوچکی به شوبه معماری ساسانی با دو چراغ روغنی روشن است دور گلولئی آن حاشیه پهن دارد رویش نقش و نگار کشیده شده بدنه دیوار خاکستری مایل بزرگ جلو در اطاق لنگه پرده از پارچه ابریشمی حاشیه زر بافت آریزان است روی حاشیه آن گل و بته میان پرده پادشاه جوانی سوار اسب خیالی است تن آن شیر سر کرکس گوش اسب و دو بال بزرگ دارد زیر پای او شیری خوابیده خود شاه بشیر دیگری نبرد میکند بالای سراو آهوئی میدود (۱) دست چپ پنجره کوچکی که در آن سسته قالیچه کوچک ابریشمی میان اطاق دست چپ تخت خواب چوبی منبت کاری گذاشته شده پیر مرد چهره پرداز با موهای ژولیده و سیما، پژمرده در آن خوابیده تک سرفه میکند جلو او روی زمین دو جام نقره قلمزده در سینی گذاشته شده پهلوی تخت پروین با رنگ پریده و پریشان جلو پرتو چراغ کتابی را ورق میزند و شکلهائی که پدرش در آن کشیده سرسرکی تماشا میکند صدای ورزش باد غرور و هیاهو از دور میاید .

پیر مرد در رختخواب غلطی زده چشمپایش خیره باز میشود با صدای نیم گرفته

۱

چهره پرداز سرفه میکند با خودش - آه دیروز بود... دیروز... تازیان ریختند... کشتند... بردند... سوزانیدند... آیا چه کرده ام؟... هیچ نمیشنوم!.. آیا هنوز در کشمکش هستید؟... فریادها دور میشود... خاموشی... آیا خواب میبینم؟.. کی

(۱) رجوع شود بکتاب فردریخ زاره «هنروری در ایران باستان» عکس ۹۸ پرده ساسانی که در کلیسای سنت او رسول در المان است

مرا جستجو میکند؟ ... زمین و آسمان غرش میکنند ... دیوان
و ددان زنجیر خود را پاره کرده اند ... همه نیروهای بنیان کن
نیروهای ویرانی بسر نوشت تاریخ ایران گریه میکنند ... کشور
تیره بخت لگد کوب ستوران اهریمنان شدی! ... همه مردمان
آزاد جهان نمیتوانند ... نه دیگر نمیتوانند تو را از زیر منجلاب
چرکین تازیان برهانند ... ستمکاران پشت تو را زخم کردند ...
ایران دردم واپسین است ... آهسته خفه میشود ... ریسمان دور
گردن آنرا فشار میدهد (دستها را بیرون آورده مثل اینکه بخواد کلوی کسی
را بفشارد بهم قفل میکند)

دختر کتاب را بر زمین میگذارد دست برده فاشق دوائی باو میخوراند
بیر مرد نگاه خبره باو کرده سرفه میکند .
چهره پرداز بریده بریده میگوید - تو اینجا هستی ... هاها
... آیا پرویز ... بسراغ ما نیامده؟ ... من پیرم ... نا توانم
رو بمرگم ... میخواستم پرویز را به بینم ... تو را بدستش
بسپارم و آسوده ... آسوده جان بدهم ... بگو آیا پرویز نیامده؟ ...
تو چرا مات شده؟ ... مگر پیش آمد نا گواری رخ داده بگو؟
پرویز - چرا از من میپرسی؟ مگر خودت نمیدانی؟
منکه در این هوای گرفته نمیتوانم زندگانی بکنم دارم دیوانه میشوم .
چهره پرداز بدشواری سر خود را بلند میکند - مترس دختر
جانم مگر داد گری برای ما نیست؟ ... هنوز يك راه دیگر دارم

... مترس ... آهو را مزدانمرده است . . پشت پناه ماست . .
آری يك راه دیگر مانده ... تو با پرویز به هندوستان بگریزید
... من نمیتوانم ... (سرفه) مرد نی هستم ... شما بروید . . .
دور بشوید خوشی شما روان مرا شاد خواهد کرد ... اکنون سر تا
سر ایران بدست این تازیان خونخوار افتاده ... آب و خك
پیشینیان را بدرود گفته ... بروید تا ستاره بخت شما از نو بلند بشود
... کی میدانند که چه خواهد شد؟ ...

بیر مرد در رختخواب میافتد اندکی در خاموشی شگرف میماند

چهره پرداز با خودش میگوید - سر زمین ما دشنام زده شد ...
لگد مال شد ... میهن این گوشه خاکی است که ما به گیتی آمده ایم
... که نیاکان ما در آن خفته اند ... و بچه های ما یکروزی در آن
لبخند میزنند ... این مرغزاری است که رودخانه از میان آن می
گذرد ... جنگلهای انبوهی است که پر شده از آوای پرندگان ...
بوستانی است که زیر پر توزرین خورشید شاخه درختها از گل خمیده
... دشتهای سبز است تپه های شنگرفی است ... آسمان لاجوردی است
که مرغان هوای آن پرواز میکنند ... غبار سفید جاده ها است
ابری که میگذرد دشتهای پهن و خرم گلهای سرخ ... بلبلی که روی
شاخه ناله میکشد گاوهای که آهسته چرا میکنند .. کشاورزانی که
جامه بلند آبی برنك آسمان در بردارند و کشت و درو میکنند
... زمزمه زنجیره ... نسیم دلفزای بامداد آواز زنك یکتواخت کاروان

میهن همه این گل و گیاه و جانورانی هستند که بارو ان ما آشنا شده اند که نیاکان آنها با نیاکان ما زندگانی کرده و آنها را مانند ما باین آب و خاک وابستگی میدهد ... این فریبندگیهائی است که زندگانی شرنک آگین ما را دلبا میکند ... هیئات که همه پایمال شد رفت ... این سر زمین خرم و دلکشی که بهشت بر آن رشک می برد همه کشت زارهایش ویران و باغ و بوستانش آرامگاه بوم شد ستمگری سر تاسر آنرا فرا گرفت ... ایران این بهشت روی زمین یک گورستان ترسناک مسلمانان شد ... میهن ... میهن آب و خاک ما . (اندکی خاموشی)

پروین - پدرجان با خوردت چه میگوئی؟

چهره پرداز - هیچ! ... نمیدانم ... این بالش را کمی بلندتر بگذار

پروین زیر کوشی را بالا کشیده پیر مرد تکیه میدهد

پروین - اینچور خوبست؟

چهره پرداز - آری (سرفه)

پیره مرد خیره به پرده نگاه میکند - ببین این آهو هائیی که روی پرده کشیده ایرانیان هستند ... پادشاه جوانی که با شیران و ددان گلاویز شده از آنها شکست خورد ... این جانوران درنده که سرکوب شده بودند بجان آهو افتادند ... روزکار ما را تباه کردند ... آه خواب می بینم بارگاهها تیسفونها بهارستان ها همه بدست این تازیان بدنهاد ... افتادهستی ما را بباد دادند ... (مات) هنوز چه میخواهند؟ ... آه چه شبها دراز هستند! ... خاموشی آنها سنگین است ... در جلو

دیو های بیمناک دیگر نمیتوانم روی تشک بخوابم ... گنبد های کاشانه سینه مرا فشار میدهد آسمان شانه مرا خورد میکند ... هنوز فریاد چنکجویان بگوشم میرسد ... شبها اسبها چکاچاک شمشیر که با غریو شیپور بهم میامیخت ... دیگر هیچ ... خاموشی ... غرش تندر ... تاریکی ... این تاریکی جانکندن آب و خاک ما را نشان میدهد که یادگار گذشتگان از هم میپاشد ... بدست اهریمنان ... بدنندان دیوان و ددان نیاکان ماتم زده بما مینگرند! - بخوابم ... خواب بیگناه! خواب که با یک گره دردناکی ما را به مرگ آشنا میکند ... داروی روانهای افسرده است

پروین در اطاق راه میرود دستها را تکان میدهد - بیچاره ... بیچاره

پرت میگوید .

بزدیک پدرش رفته پهلوی تخت او می نشند - پدر جانم من پهلوی تو

میدانم امشب اینجا هستم خوابم نمیبرد از تو جدا نمیشوم

چهره پرداز - چگونه می لرزی؟ ... باید خسته شده باشی

پروین - گوشه هایم سنگین شده سرم تهی است

چهره پرداز - برو آسوده بخواب ولی میخواستم بدانم آیا پرویز

بسراغ ما نیامده؟ هیچ تازه از او نداری؟ بگو زود باش

پروین دست روی پیشانی کشیده متفکر - نه نیامده نخواهد آمد

او کشته شده ... مرده ... آری خوابش را دیدم ... دیشب

او را دیدم ... به ماه نگاه میکردم دود جلو انرا گرفت پرویز

با جامه سفید موهای پریشان بمن نگاه میکرد با انگشت خنجری که
بکمرش بسته بود بمن نشان داد من سراسیمه از خواب پریدم
دیگر خوابم نبرد او مرده ...

چهره پرداز دست روی زلفهای دختر کشیده او را نوازش میکند -
تو چه زود باور هستی! چرا باین کزافها و فریبندگیها باور میکنی
سپاهیان ما هنوز در کشمکش هستند پس از انجام جنگ او خواهد
آمد ... بهر جوریکه شده تو را روانه خواهم کرد ... برو
برو آسوده بخواب ... چه هوای بدی است ... سینه من سخت
درد میکند (سرفه) تو نباید امشب پیش من بمانی هوای اینجا زهر
آلود است برو بخواب.

صدای سوت مایه وزش باد تند تر می شود هباهو و غوغا از دور
پدر و دختر مات یکدیگر نگاه میکنند دختر بر خاسته می رود از پشت در گوش
می دهد بر می گردد.

پروین - راشنو پارس میکنند چند نفر فریاد میکشند نمیدانم
چه شده ...

چهره پرداز - آهورا بدادمان برسد باز دیگر چه شده؟ ...
آیا در خانه خودمان هم آزادی نداریم؟

۲

داد و فریاد نزدیکتر می شود در اطاق چهار طاق باز شده بهرام
هراسان میدود میان اطاق رنگ پریده موهای ژوایده دختر بدیوار تکیه میدهد

چهره پرداز - چیست که تو را بلرزه انداخته؟
بهرام بریده بریده زبانش می گیرد - اینجا دیدم ... بیچشم
خودم دیدم ... میسوزانند میدرنند ... میامدم ناگهان بر خوردم
به چهار نفر تازی پاپتی ... دم در ... بزور در را باز کردند
گفتم کی هستید ...

چهره پرداز - بگو زود باش کی؟ کجا؟

بهرام - تازیها ریخته اند به خانه ما ... سگمان را شنو
به آنها پریده ... امروز بامدادان یکی از آنها را دیدم که لباده
اش را بخودش پیچیده پشت درخت پنهران شده بود و شما را
(اشاره می کند به پروین) که کنار ایوان ایستاده بودید بر انداز میکرد
سك پارس کرد اوهم از پر چین باغ جسته بیرون رفت اگر من
میدانستم پدرش را در آورده بودم ... اکنون سه نفر دیگر را
با خودش آورده را شنو به آنها پریده در زدو خورد هستند
(آب دهان خود را فرو داده تند حرف می زند) در شهر شنیدم مسمغان
(۱) را با برادر و دخترش گرفته در زندان انداخته اند آتشکده
را ویران کردند

پدر و دختر با تعجب - آتشکده؟

هرچه موبد و مغ و هیر بد بوده از جلو تیغ گذرانیدند
مردم همه گرسنه اند سپاه ما پراکنده شده فرخان هم پیدایش

(۱) بزرگ مغان که ریاست مذهبی ری با او بوده

نیست کسی نمیداند کجاست .

پدر و دختر مات بهم نگاه می کنند بهرام بر کشته در را از پشت می بندد چفت انرا انداخته پرده را جلو می کشد می اید جلو پیر مرد می ایستد .

پروین به بهرام - مرا یکجائی پنهان بکن میترسم

بهرام - بیرون بروید پپای خودتان بدست دشمن میافتید

پروین - پس چه کار بکنم ؟

چهره پرداز - یادت میاید که پروین میگفت زود تر از

اینجا بگریزیم ؟

پروین - اگر سگ مرا بکشند چه خواهیم کرد ؟ نمیخواهم

باو آزاری برسد میروم او را از دست این دیو ها برهانم

چهره پرداز - خاموش شو هنوز بچه نمی بینی که با جان

خودت بازی میکنی ؟ مگر نمیدانی که سگ آفریده آهورا است برای

پاسبانی و آبادی آفریده شده و آنها فرستاده اهریمن هستند برای

مرك و ویرانی آمده اند ؟

پروین - آهورا مزدا . . . ! . . . آهورا ! آیا کجاست ؟

چرا بداد ما نمیرسد ؟ چرا تاریکی را برروشنائی چیره کرد ؟ . . .

چرا اهریمن را آفرید ؟ آیا آواز دیوان و ددان را از بیرون نمیشنوی ؟ . . .

چهره پرداز - اهریمن اری اهریمن هست این بیچاره هائی

که در کیش تازه خودشان میگویند اهریمن نیست ! خودشان اهریمن

هستند نباید هم داشته باشند چون فرستاده های او هستند

پروین - اگر بریزند اینجا چه بکنیم ؟ اینهمه بدبختی کم نبود ؟

چهره پرداز - مترس جانم آنها دزدند برای چیز و پول

میایند من هر چه دارم به آنها پیشکش میکنم نمیگذارم بسوی تو

دست دراز بکنند

چهره پرداز به بهرام - چراغها را خاموش بکنیم

بهرام - بد تراست گرز آتشی با خودشان دارند و دیده اند

که پنجره شما روشن است همه جا را و ارسی خواهند کرد

من آنها را میشناسم چشمهای آنها مانند جانوران درنده میدرخشد

در تاریکی هم می بینند از ریخت آنها میترسم مانند میمون هستند :

سیاه چشمهای دریده ریش خشک شده زیر چانه شان آواز ناهنجار

سر خودشان را .

پروین اندیشناک رو به بهرام کرده انگشت راجلو لبهای خود نگاه

داشته - هیست هیست آیا توشنیدی ؟

بهرام - نه . . چه ؟ مگر آمدند ؟

پروین - نمیدانم . . انگار در دالان راه میروند درست گوش

بده - شنیدی ؟

صدای یا نزدیک می شود در را به تندی میزنند اندکی درنگ کرده دوباره

در را تند تر میزنند :

از پشت در - افتحوا الباب ایها الکلاب النجسة (۱)

[۱] قسمتهای عربی برای خالی نبودن عریضه و در تحت الشعاع قرار میگیرد

اطاق بلرزه درمیاید هر سه آنها مات بیکدیگر نگاه می کنند
چهره پرداز - کی است ؟ دارند در را میشکنند برو بازکن

۳
X

بهرام در راباز می کند چهار نفر عرب شمشیر بدست سر و صورت پیچیده
سیاه ترسناک پاهای برهنه چرك وارد می شوند چشمهرا بدختر می دوزند عبا
ره یکی از آنها بزمین کشیده می شود شمشیر خون آلود بدست دارد بهرام
دستهارا بلند می کند عربها بیکدیگر نگاه کرده خنده ترسناکی می کنند دختر از
پس می لرزد رفته خودش را می اندازد روی رختخواب پدرش که او را در
خوش می کشد

یکی از عربها به رفیقش - فلیبار کک الله لم ار فی عمری جمالا کهنذا
(چشمک می زند)

دومی می گوید - رئیسنا یعطینا دراهم کثیرة

سومی - انا متاكد

اولی اشاره میکند به بهرام - تیقف من هذا الرجل

دومی - فانهجل ولنفتش فی کل الانحاء ... لا تنسوا السجاده

اولی - فلنذهب لکی لاضیع الوقت

هر چهار نفر باهم میخندند سه نفر از عربها مشغول کاوش می شوند کتاب
خطی را یکی از آنها برداشته نگاه می کند میزند بزمین لگد مال می کند دیگری
مالچه را لوله کرده می گذارد کنار سومی پیاله های دوا را روی فرش پاشیده
ترشه عباش می گذارد آنکه نزدیک در ایستاده و شمشیر بدست دارد پرده را
میکند میدهد بدست رفیقش عرب سومی چیز ها را می گذارد کنار اطاق بدختر

نگاه میکند خنده بلند کرده جلو میرود به رفقای خودش اشاره میکنند دست
میاندازد گردن بند او را پاره میکند میگذارد در جیبش میخندد دست میزند زیر چانه دختر
بهرام از گوشه اطاق خودش را میاندازد میان عرب و پروین و دست
او را پس میزند .

هر چهار نفر باهم - لنقتلهم - لنقتلهم

عرب سومی - لا اريدان الوث سیفی فی دماء هذه الکلاب النجسة .

دومی - بیده حق

چهارمی - سیموتون جمیعاً ماعدا الفتاة

عرب دومی - ارم هذا کلب الی الخارج واقطعه نصفین

ع

دو نفر دیگر چیزها را بزمین گذاشته بهرام را میگیرند با مشت و
لگد زخم شمشیر میزنند او را از اطاق بیرون کشیده در دالان میاندازند صدای
زمین خوردن او شنیده میشود فریاد میزند ناله میکشد خفه میشود دختر بهوش
شده روی رختخواب پدرش میافتد

چهره پرداز با صدای خراشیده و لرزان فریاد میزند - با دختر

من ! ... جگر پاره من چکار دارید ؟ هر چه میخواهید ببرید خانه

من مال شما مرا بکشید ... باو دست نزنید ... او بکسی کاری

نکرده کسی را نیاز زده این دخترم است ... از من جدا نکنید

همه امید و میوه زندگانی منست دست بسوی او دراز نکنید ...

نه نه ... (سرفه) آه زبان آدمیزاد سرشان نمیشود ... !

باد و طوفان برق میزند پنجره کوچک با صدای ترسناکی باز میشود

یکی از چراغها خاموش شده غریو باد و طوفان برق اطاق را روشن میکند

یکی از عربها خم شده دختر را از روی سینه پدرش بر میدارد .

چهره پردار بزحمت نیمه تنه از روی رختخواب بلند میشود دامن عبا

چرك عرب را گرفته - تورا به آئینت سوگند میدهم دخترم را از من

جدا نکنید دست نگه دارید بگذارید بگذارید یکبار

دیگر او را به بینم (عرب دامن عبا خود را از دست او بیرون میکشد

هر چهار نفر خنده بلند و خشکی میکنند باد چراغ دیگر را خاموش کرده برق

میزند و اطاق را فاصله بفاصله روشن میکند) آیا مهربانی در دل شما

نیست ؟ بگذارید بگذارید

صدای غرش باد بهم خوردن در پنجره تنها پاسخ او را میدهد گاهی

برق میزند سرفه او را گرفته دهانش کف میکند در رختخواب می افتند صدای

خند عربها از دور میاید

پرده میافتد

پرده سوم

تالار باشکوهی را نشان میدهد دارای دو در بزرگ منبت کاری يك

پنجره و يك شاه نشین كوچك با چندین چراغ روغنی روشن است دست راست

نزدیک شاه نشین تخت چوبی منبت کاری گرانبهای پایه های کوتاه آن بشکل پنجه

شیر و بالای آن کله شیر میباشد کنج اطاق گذاشته شده روی تخت تشك چندین

زبرگوشی و پشتی با رنگهای پخته ابریشمی انداخته شده میز چهار گوشه رویش

گلدان بزرگ لثایی قالی بزرگی سطح اطاق را پوشانده دو سه عسلی کهنه و

مختلف دور اطاق چیده یائین تخت چندین صندوقچه در باز گذاشته شده و گوشه

پارچه و بعضی چیزهای گرانبها از آن پیدا است طرف دیگر تخت يك ظرف بخوردان

برنجی که در آن عطر دود میکنند بشکل آشکده با دسته های حلقه بزرگ که دو طرف

آن اویزان است گذاشته شده

۱

سردار عرب می رود جلو آینه نقره که بدیوار نصب شده خودش را در

آن نگاه میکند چرخیده در آینه نگاه میکند دست میبرد به سیلش میخندد چند قدم راه

می رود دستها را بهم میمالد می رود سر جمبه های جواهر گردن بند هارا در آورده با دستش

وزن میکند میخندد میگذارد سر جایش بر میگردد جلو پنجره به بیرون نگاه میکند

صدای پا میاید بر میگردد می رود روی تخت می نشیند اخم میکند

۲

در طرف دست چپ باز میشود چهار نفر عرب پابرهنه چیز سفید بچیده

را میاورند جلو تخت او میگذارند

عربها - السلام عليك ياسیدی هوذا حوریه من الجنة جلبنا هالك
 یکی از انها پارچه را از روی او میکشد دختر بیهوشی بدیدار میشود
 سپس هر چهار نفر خم شده پس پس میروند جلو در اطاق سرزیر میایستند سردار
 عرب چشمه‌پایش میدرخشد آب دهان خود را فرو میدهد خنده میکند دست برده بکمر
 خود چنگه پولی در آورده جلو عربها پرت میکند پولهای طلای ساسانی در هوا
 میدرخشد آنها دویده با کشمش تا دانه آخر را بر میچینند سردار بر آشفته
 با دست اشاره بدر میکند

سردار عرب - اخرجوا انقلعو من هنا
 چهار نفر عرب بیرون میروند

۳

سردار از تخت پائین میآید دست میکشد روی زلف دختر نشسته سر
 او را میگنارد روی زانوی خودش گونه های دختر نکان میخورد چشمهای او
 مات و خیره باز میشود دست برده چشم خود را میمالد عرب خنده بلند میکند
 سردار عرب - مساء الخير يا ربة الجمال اهلا بك

تعالی معی

پروین بر خاسته اندیشناک - خواب می بینم! چه خواب ترسناکی!
 سردار عرب - لا تهری منی کا الغزاة ... آه ما الطف
 عیونك الجميلة تسكرنی بخمر من الجنة (اشاره بصند و فچه ها) اضع
 کل ثروتی هذه امام قدميك .

پروین پس پس می رود کنج دیوار ایستاده بخود میلرزد با حالی
 پریشان موهای ژولیده دستها را بهم فشار میدهد بزمین نگاه میکند عرب گاهی

بسر تا پای او انداخته میخندد از جا بلند میشود نزدیک دختر میرود او بادستها
 صورتش را پنهان میکند عرب دست میاندازد بکمر دختر او بتندی دست عرب
 را پس میزند دویده تنه اش میخورد به میز گلدان بزمین خورده میشکند
 پروین - یکی بدادم برسد این مرد که کیست؟ از من
 چه می خواهد؟

عرب آهسته نزدیک او میرود

پروین دستها را بحالت ترس جلو خود نگاهداشته مثل اینکه بخواهد او را دور بکند
 بنام خدائی که میپرستی بگذار بروم ... بس است بگذار بروم

۴

سردار عرب صورت را درهم کشیده میرود در دست چپ را باز کرده
 دستها را بهم میزند و کسی را صدا میکند عرب دیگری وارد شده تعظیم میکند
 دست را مبرد تایشانی پائین میآورد سردار عرب نزدیک او میرود
 سردار عرب - تکلم مع هذه المرأة فانی انزوجها اذا اعتنقت

الدين الا لاعتی . . . فا كافوك . . . اذهب

عربی که وارد شده دوباره تعظیم می کند سردار عرب دست بکمر زده
 خیره خیره بدختر نگاه می کند مثل اینکه منتی بسر او گذاشته باشد بعد میرود
 روی تخت می نشیند مترجم سر را پائین انداخته دستها بسینه میاید جلو دختر

مترجم - شب شما خوش

مترجم دوباره میگوید - شما بهیچگونه اندیشناک نباشید در
 پناه ماهستید آسوده باشید آزاری بشما نخواهد رسید .

پروین - دست از سرم بردارید دور بشوید بگذارید بروم ، ، ،
مترجم - شما دیگر نمیتوانید بروید چرا میلرزید ؟ مترسید
موئی از سرتان کم نخواهد شد ،

پروین - بگذارید بروم بگذارید بروم دیگر بس است
ترجمان - سردار ما حضرت عروة بن زید الخیل الطائی (۱)
بمن دستور داده تا بشما پیشنهادی بکنم زندگانی و آینده شما وابسته
به پذیرفتن آنست

پروین مشکوک - بگو

ترجمان - سردار ما بیش از آنچه که شنیده بود شما را زیبا
و دلفریب یافته و هر آینه به کیش اسلام بگروید شما را بزین آشویی
بر خواهد گزید سر تا پایتان را گوهر میریزد یکی از بهترین کاخها
جایگاه شما خواهد شد زنان دیگرش فرمانبردار و کنیز شما میشوند
آسایش شما از هر گونه آماده و فراهم میشود (لبخند)

پروین با صدائی لرزان و نیم گرفته - شما را به خدائی که میپرستید
بگذارید بروم . . . بروم پیش پدرم نمیدانم زنده است یا مرده آیا
هنوز بس نیست ؟ نمیبینید چه بسر ما آورده آید ؟

(۱) بعقیده اشیکل ، دار مستر و کریستنسن قلعه جنگی دماوند که مرکز
استحکامات ایرانیان بوده تنها در سنه ۱۴۱ هجری بدست عربها بسرکردگی خالد
فتح می شود ولی اولین جنگ را زیان با اعراب به روایت مشهور در حدود سنه
۲۲ هجری در زمان خلافت عمر روی داده سپید ایرانیان فرخان زبندی و
سر کرده عربها عروة بن زید نامیده میشده

ترجمان - مکتوب سرنوشت بوده است مالشگریان روئین تن
ایران را نمیتوانستیم شکست بدهیم این دست الله یزدان بود که ما
را به اینکار برگماشت و بکمک ویاری او بر شما چیره شدیم تا شمارا
براه راست راهنمایی بکنیم

پروین - شما کیش خودتان را بهانه کردید اما ج شما جهانگشائی
پول دزدی و درندگی است

ترجمان - آن روز یکه شما زور داشتید دیدیم که جها نگیری
نمیگردید ! بارو میها با تورانیان و با عربها که ما باشیم پیوسته در کشمکش

وزدو خورد بودید سرتاسر داستان ایران جنگ با همسایگانش است
پروین - ما برای نگهداری آزادی خودمان جنگیده ایم

هیچگاه بنام کیش و آئین بادیگران جنگ نکرده ایم و کیش و رفتار و
روش دیگران را پست نکرده ایم آنها را آزاد گذاشتیم شما خودتانرا

دانشمند میدانید لیکن از خداشناسی بونبرده اید مردمان تازه بدوران
رسیده چشم و دل گرسنه چگونه از کیش خودمان جلو ما گفتمگو

میکنید ؟ کیش ما به کهنگی و سالخوردگی جهان است شما مردمان
دیروزه میخواهید و خشور ما بشوید ؟ به بینید شما خودتانرا در راه

راست میدانید و مانند دیوان و ددان رفتار میکنید خدائی که شما
میپرستید اهریمن خدای جنگ خدای کشتار خدای کینه جو خدای

درنده است که خون میخواهد شالوده کارهای شما روش و رفتار شما
روی شکنجه و پستی است بخون آدمیان تشنه هستید همه کارهایتان

زمین را چرکین و نژاد آدمی را پست میکند

ترجمان - آئین ما از پیش یزدان آمده و بما دستور داده شده
تا دیگران را براه راست رهنمائی بکنیم چه کشته بشویم و چه
بکشیم میرویم به بهشت چون برای خوشنودی یزدان کار زار میکنیم
اگر مادر جنک پیش میبریم برای آنست که راستی با ماست شما آتش
پرست دشمن خدا و همدست اهریمن هستید نامه های شما گمراه
کننده باطل و مزخرف است

پروین - با فرهنگ تازه سخن میگوئی؟

ترجمان - این زبانی است که باید بیاموزید پس از جنک
نهایند زبان و آئین شما مرد

پروین عصبانی - نامه های ما را سوزانیدید گمان کردید ما
زبان شما را آموخته و آئینتان را پیروی خواهیم کرد؟ تنها نام
خودتان را تاجاوبدان لکه دار کردید آیندگان بشما نفرین خواهند
کرد و شما را مشتی دیوودد میخوانند که از نادانی رشک و دیوانگی
ارزش دانش را ندانستید و یادگار گذشتگان را سوزانیدید

ترجمان - روی خاکستر آنها ما شراره دانش را خواهیم
افروخت آنچه سوخته نامه های گمراهی بوده پشیمانی ندارد دانش
آدمیزاد را خوشبخت نمیکند تنها باید باور کرد و اعتقاد داشت

پروین - لیکن نه کور کوران کیش ما با دانش یکی است و بهم آمیخته

ترجمان - کیش گمراه دانش گمراه میاورد

پروین - تو که به دانش و نامه آسمانی ما اوستا آشنا هستی چرا
اینگونه سخنها میگوئی؟ ما میدانیم که اماج شما کشور گشائی کینه ورزی
و دشمنی با ایرانیان است و بس کیش را بهانه و دست آویز خودتان
کرده اید آیا کیش شما دستور داده تا دختران را از خانمانشان دزدیده
سر گذرها بفروشید؟ خانه هارا آتش بزنید کشت زار هارا ویران
بکنید؟ زنها و بچه هارا از جلوتیغ بگذرانید؟ آیا همه اینها کار
اهریمن نیست؟ آری ما آغاز جنک را کردیم چون آئین شما بدردم
ایرانیان نمیخورد شاید برای خودتان خوبست زیرا که شما مانند
جانوران درنده زندگانی میکنید او شمارا براه راست رهبری کرد لیکن
ما دیری است که نیک و بد را میشناسیم خواهشمندم کیش خودتان
را بهانه نیاوری و بهشت و دوزخ را کنار بگذاری هر چه میتوانید امروز
بکنید لیکن ما زیر بار زور نخواهیم رفت اگر چه لشکریان شما
بر ما چیره شدند و کار های ناگفتنی کردند روزی خواهد آمد که
شمارا از کشور خودمان برانیم و فروغ دیرینه را از نو بیفروزیم و گرنه
آوردن کیش تازه اگر راست است جنک و کشتار نمیخواهد مگر نشنیدی
که سخن راست از شمشیر برنده تراست؟

به تندی دستها را تکان میدهد نگاهی بسر کرده عرب میکند که در ته
اطاق راه مبرود و سیل خود را می تابد خنده عصبانی میکند - آری نمونه
اش دن هستم خوب مرا براه راست را رهنمائی بکنید دستتان
درد نکند...؟

ترجمان - شما بکیش اسلام نمیگروید ؟

پروین - نه من پدرم مادرم به کیش زردشتی مردند آنکسی را
به بیشتر از همه دوست داشتم برای آزادی آب و خاک و نگاهداری
کیش مزدیسنی جانشانی کرد اگر همه آنها میروند به دوزخ منم
میخواهم با آنها بوده باشم شما که پیش از مرگ به بهشت آمدید و
بهشت شما دوزخ ما شد

ترجمان - اکنون به آینده خودتان بیندیشید پاسخ شما چه شد ؟
پروین کمی درنگ کرده - من از پیشنهاد سردار شما خیلی
خورسندم لیکن نامزد کسی هستم و نگین زناشوئی بمن داده تن
وروان من از اوست نمیتوانم دیگری را بجای او برگزینم اگر سردار
شما بنده را سرافراز بکنند میگذارند بپذیرم بروم به اردوی ایرانیان
تازنده هستم سپاسگذار ایشان خواهم بود بگو بسردارت بگو که نامزد
دیگری هستم نمیتوانم پیشنهاد او را بپذیرم بگذارید بپذیرم بروم به سراپرده
لشگریان ایرانی نامزد من آنجاست

دست خود را دراز کرده نگین انگشتر را به مترجم نشان میدهد عرب
نگاهی بانگشتر کرده از جیب خودش انگشتری مانند آن بیرون میآورد بدختر میدهد .

ترجمان - آیا شما این انگشتر را میشناسید ؟

پروین هراسان - این انگشتر من است که باو دادم روزیکه
از هم جدا شدیم .. آه پروین من .. پروین کشته شد بگو ...
ترا بخدائی که میپرستی بگو کی این انگشتر را بتو داده ؟ آیا ما بین

گرفتاران ایرانی پرویز نام جوان بلند بالا که جامه سواران جاویدان
را در بر دارد ندیده ؟ بگو (زیر لب) آری کشته شده مرده
پروین دوباره - بنام آئینی که برای آن جنگ میکنید بنام
آنچه که دوست داری ترا سوگند میدهم بگو کی این انگشتر
را بتو داده ؟

ترجمان - اکنون که مرا سوگند دادید میروم برایتان
بگویم پریشب پاسی از آن گذشته بود که لشگریان ما بگروهی از
سپاهیان شما نزدیک رود خانه سورن شبیخون زدند جنگ سختی
در گرفت پارسیان دلیرانه جنگیدند و همگی بخاک و خون خفتند من چون
زبان پهلوی را بدستور خلیفه فرا گرفته بودم تا از شورشیان و دستگیر
شدگان ایرانی پرسش بکنم بهمراهی دسته ای رفتم تا کمک کرده چیزهائی
که از کشتگان باز مانده بود با خودمان بیاوریم مهتاب سرد و دل
گیری روی زمین گسترده بود کشته ها در خون خودشان آغشته شده
بودند من همینچور که میگذشتم اسب سفیدی را دیدم که بالای سر
کشته ای ایستاده است جلو رفتم کسی دامن عبای مرا کشید برگشتم
دیدم جوانی با موهای ژولیده از شانه چپ او خون فوران میزند
بدشواری سر خود را بلند کرد چون جامه سر داران را در بر داشت
بزبان پهلوی گفتم تو کی هستی ؟ او با آواز خراشیده ای گفت بنام
کیش و آئینت بمن اندکی گوش فرادار دیدم در دست چپ او تکه
کاغذی بود که رویش چیزی کشیده بودند دست راست را بلند کرده

گفت این انگشتر را بیرون بیاور اگر گذارت بشهر راغا افتاد آنرا
بده بنامزد من در خانه پیرایشگر به یگانه امیدم بگو بیاد تو بودم
روزگار با من ستیزه کرد و چیزهایی گفت که درست نشنیدم افتاد
بزمین و جان بجان آفرین داد

پروین میافتد روی عسلی که نزدیک اوست صورت را مابین
دو دستش پنهان میکند بریده بریده با خودش - او کشته شده ... مرد
... رفت من هنوز زنده ام ا بدست این دیوان گرفتارم نه نمیخواهم
بس است ... آن پدرم نمیدانم چه بسرش آمد ... آیا راست است؟ خواب
نیست ...؟ نمیتوانم ...

ترجمان - میدانید که سرنوشت همکیشان و همشهریانمان تا اندازه
بدست شماست هزاران مردم در زیر شکنجه هستند مسلمان و دخترانش
را به بغداد خواهند فرستاد شما از دیگران خوشبخت تر بودید چه
حضرت سردار میخواهد شما را بزنی بگیرد و میتواند بایک لبخند و
کرشمه خودتان جان چندین نفر را بخرید یک دلبائی شما کرورها
میآرزد چشم امید دیگران بشماست ←
پروین - خاموش شو ... بیچاره باین سخنان آیدام میخواهی
مرا گول بزنی؟ میخواهی مرا فریب بدهی؟ بچه گیر آورده؟ هیئات
شمارا خوب میشناسم! باکشندگان نامزدم پدرم و خانواده ام بخندم ...؟
ترجمان - شما نخستین زنی هستید که حضرت عروة بن زید الخیل
الطائی پسندیده و شما از درگفت و شنید درآمده میخواهد شما را

سرافراز بکند و در حرم خودش بفرستد راست است که بزنی خوبی نیامده
گویا فراموش کرده اید که زندانی ایشان هستید؟
پروین - بس است بس است نه دیگر باشما کاری ندارم هر چه
که از دستتان بر میآید بکنید و داد خودتان را بستانید برو از جلو من
دور بشو .

ترجمان - پشیمان خواهید شد

پروین - پشیمان ...!

پروین سررا مابین دودست میگیرد مترجم میرود جلوسردار تعظیم میکند

مترجم - عاشقة رجلا من جنسها

سردار برآشفته باتشر باو نهیب میزند - فان لم تقبل؟ لالف جهنم ...

خرج من هنا یا ابن الزنا یا ابن الكلب اترک کنی انتظار من اجل
الا شیئی؟

۵

مترجم را گرفته از اطاق بیرون میاندازد و خودش هم دنبال او رفته در را
از پشت می بندد

پروین انگشتر را در دست گرفته سررا بلند می کند نگاهی بدور اطاق
میاندازد دست روی پیشانی کشیده مانند اینکه از خواب طولانی بیدار شده باشد
بلند می شود روی زمین کنار میز نشسته گریه میکند

هوای عقب اطاق تاریک و آبی سیر می شود ناگهان صدای صفحه برنجی
که بزمن بخورد یا سنج که بهم بزند شنیده می شود در دست راست چهار طاق باز
میشود پرویز کفن سفید چین خورده روی دوش انداخته دامن بلند آن روی زمین

ریخته موهای شانه کرده دور چشمها حلقه کبود نگاه خیر. صورت بدون حرکت مثل اینکه باموم درست کرده باشند میان چهار چوب در ایستاده پشت اوتاریک است سرتانیم تنه او روشن تر و اقی بدن محو با صدای خفه میگوید

سایه پرویز - پروین ... پروین ... بمن گوش بده مرا ببخش پروین سر را بلند کرده چشمها را میمالد دیوانه وار - این آواز بگویم آشنا میاید خواب می بینم؟ بیداری است؟ آنچه که گذشته بیادم میاید (نگاه میکند) آه پرویز است تو را نکشته بودند! میدانستم که دروغ است اینها دیو خشم دیو دروغ بودند همه را دیدم همه را بچشم خودم دیدم من چشم براه تو بودم کجائی؟ ... بیا بیادم برس بیامرا از چنگ این دیوان بیرون بیاور می بینی به چه روزی افتاده ام؟ تو زنده بودی؟ چرا زود تر نیامدی؟ بگریزم بگریزم زود باش میدانی پدرم را کشتند؟ بیا بیا جلو (گوشش میکند بلند شود میخورد بر زمین) آه نمیتوانم برخیزم نزدیک بیا چرا هیچ نمیگوئی بیا ...

دوباره پروین باو خیره نگاه میکند - چرا بمن اینجور نگاه میکنی مگر نمیخواهی مرا با خودت ببری؟ دور دور از این دیوها زود باش مرا کمک بکن چرا خیره نگاه میکنی! بیا جلو خاموشی تو مرا میترساند يك چیزی بگو من میترسم مرده یا زنده؟ این روان اوست ... میگویند که روان مرده ها گاهی آشکار میشود ... نه تنها در مغز خود می بینم آیا کسی دیگری هم او را می بیند؟ میترسم میترسم

سایه پرویز - افسوس دیگر کاری از دست من بر نمی آید پروین من دیگر از مردمان روی زمین نیستم روان من از کالبد گسسته

مابین ایزدان و امشا سپیندان میباشم من از آلودگیهای زندگانی رسته ام آزاد شدم همه چیز را می بینم همه چیز را میشنوم پروین مرا ببخش روان من از درد تو دو شکنجه است مرا ببخش دیگر باید بروم پروین - تو مرده؟ نه دیگر زندگی برایم دلربائی ندارد هیچ چیز دل بستگی ندارم کمی دست نگهدار مرا با خودت ببر ... آه مرا میسپاری بدست این دیوان درنده؟ مرا هم ببر پرویز سر نوشت ما را در مرگ زناشوائی میکند مایکی خواهیم شد و هیچ نیروئی نخواهد توانست ما را از هم جدا بکند.

سایه پرویز - هیئات من دیگر کاری نمیتوانم بکنم خواستی با هم مرده باشیم باین روز افتادی مرا ببخش.

۶

صدای یا در دلان میاید سایه پرویز آهسته دور میشود در مثل اول بسته میشود هوای پشت اطاق آبی تیره میماند از در دست چپ سردار عرب وارد میشود.

پروین بریده بریده - نمیدانم! دیوانه شده ام آیا ناخوشم؟ آیا دروغ نیست؟ جادو نیست؟ آنچه که دیده ام! آنچه که شنیدم ام! ...؟ هم خوابه این مرد که خونخوار بی سرو بی پاشوم؟ کشندگان پرویز کشندگان پدرم! (گریه میکند)

سردار عرب خنده میکند صورتک میسازد میرود ظرف بخوردان را جاو تخت گذاشته کندر و عطر در آن میریزد دود غلیظ معطر در هوا پراکنده میشود بعد آمده جلو پروین دستها را بهم میمالد دختر هراسان برخاسته میرود به بدنه دیوار تکیه میدهد سردار عرب جاو او میرود

مجلس شورای ملی
کتابخانه

سردار عرب - ماذا تقولين يا اميرتي ؟ تعالی الی قلبی یا حوریة
الجنان لا تخافی لست بقاس .
پروین باو خیره نگاه میکند

سردار عرب بزانو جلو او نشسته - لا تبك يا جیبتی یا نورعینی
سردار عرب برخاسته نزدیکتر میرود - انظری یا عزیزتی کل هذه
الاموال هی لك (اشاره میکند به صندوقچه ها) اضعها امام قدميك من
اجل ابتسامة واحدة

پروین بسر تا پای او خیره نگاه میکند عرب نزدیکتر میشود او از جا
کان نمیخورد عرب دست چپ را میاندازد دور کردن پروین و دست راست
را زیر چانه او گرفته سر خود را نزدیک میبرد پروین دست برده دسته خنجر
او را گرفته آهسته از غلاف بیرون میکشد و برده پشت خود نگاه میدارد عرب
بوسه از صورت او میکند کمی عقب میرود میخندد دختر از زیر دست او بچابکی
بیرون آمده خنجر را به دو دست گرفته با همه زور و توانائی خود میزند روی
پستان چپش و بدون اینکه ناله بکند میخورد بزمین عرب لحظه منک و مات
نگاه میکند غلاف خنجر خود را وارسی میکند بعد با گامهای شمرده و سنگین
رفته بخوردان را میاورد پهلوی نعش دختر میگذارد دور غلبظ آن در
هوا موج میزند در این بین صدای دور و خفه لرزش سیمهای چنك که به آهنك
سوزناك از روی خستگی میزنند در هوا بلند میشود سردار عرب رفته چنگه چنگه
پارچه های کرانبها و جواهرها را از صندوقچه ها بیرون آورده میاورد میریزد
روی جنازه پروین صدای ساز خاموش میشود عرب دستها را جلو صورت گرفته
بعقب میرود .

ریخته
مثل این
سرتانیم

بگوش
بیادم
که
بچش
بیام
توز
پدر
نمی
ک
مر
یا
ک

۱۱۵
۴۹۹
۱۹۵
پایان
پرده می افتد

پاریس ۲۱ آذر ماه ۱۳۰۷



